

زندگی به

گذری به

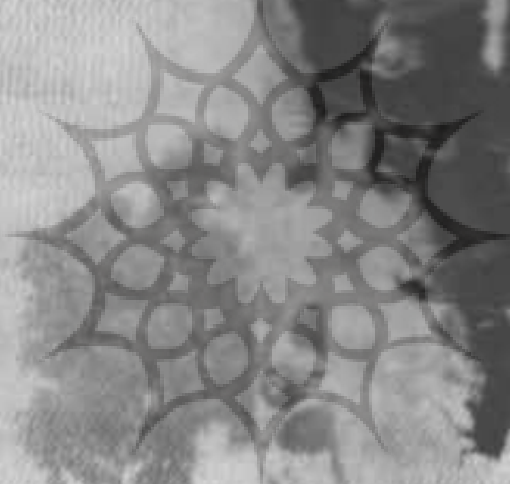
بیلاقی

بختیاری ها

ایل هنوز در آغاز کوچ بود و شاید هم در تدارک کوچ، قصد ما دیداری بود از مناطق بیلاقی ایل بختیاری، آنجا که پذیرای اقامت شش ماهه ایل می شود با همه سخاوت سبزی و طراوت سرزمینش، با همه چشمه سارهایش، با همه رودخانه هایش، ما غافلگیر بهم خوردن نظم و ترتیب همه ساله کوچ ایل بختیاری شده بودیم، چرا که هر سال در اواخر فروردین لااقل چند تیره و طایفه ای به مناطق بیلاقی رسیده بودند و چه بسا خیال می کردیم که حضور ما درایذه و مسجد سلیمان و لالی با غیبت و کوچ ایل همزمان شود اما حالا عکس قضیه ثابت شده است، تقصیر از ما بود و حساب سرانگشتی راننده و دلوپسی هایش که ایل رفته است. هر سال این موقرها

یا در میانه راه کوچ است و یا در دامنه زردکوه و اینکه او سالها است با ایل زندگی کرده و راه افتاده، بهرحال با چنین باوری بود که راه افتادیم طرف شهر کرد، یعنی همان مرکز عمده و اصلی بختیاری، بعد از ظهر بود که وارد شهر کرد شدیم. شهری در نیمه راه رسیدن به شکل و ظاهر شهرهای نوسازی شده و صدالبته تثبیت مرکز استان شدن، گمانم از صبح باران می آمده، چرا که آفتاب بعد از ظهر روی تن خیس در و دیوار شهر حکایت از آمدن باران در صبح می کرد. در شهر همه ساختمانها و در و دیوارها حکایت از یک ویرانی سریع و نوسازی عجولانه می کرد، اصلاً معیار و یا ضابطه‌ای باقی نمانده که تو به سنجش بنشینی و حرفی و سخنی درباره معماری بومی و قومی این منطقه به میان کنی، ورود آهن و سیمان حسابی همه چیز را مدفون کرده و مهم تر بولوار تازه ساخته شده‌ای با همان تیر چراغهای دوشاخه در میان باغچه‌ها و کچلی چمن‌های باغچه‌های میانی بولوار، آنهم به معنای نشانه پیشرفت و گسترش شهری، حتماً یاد بود همان برنامه ریزی با اصطلاح نوسازی شهرها در گذشته است، چرا که شاهد بودیم آن وقت‌ها هر جا که می خواستند به حساب خودشان انگ پیشرفت و آبادی بر آن بزنند فوراً "بولواری میان بافت شهری احداث می کردند و بی رحمانه بافت اصیل شهرها و حتی شهرک‌ها را بهم می ریختند، بی هیچ نشانه‌ای از فرهنگ بومی و محلی و صدالبته دلیلی، فلان شهردار برای خوش خدمتی در بدو ورود اولین اقدام مهمش احداث چنین بولواری بود، شاید هم از روی چشم هم چشمی و یا دست و پا کردن نشان لیاقتی. یادم نمی رود چند سال پیش در سفری به "ابرقو" که نمی دانم بعدها چرا "ابرقو" نامیدنش، وقتی وارد شهر شدیم، شهردارش را دیدیم که آستین‌ها را بالا زده و همراه بولدوزرها و ماشین‌های شهرداری و راه‌سازی داشتند تن زیبا و دست نخورده ابرکوه را شقه می کردند با چه افتخاری، آنهم به قصد ساختن چنین بولواری... بگذریم. به شهر کرد برای اولین بار سفر می کردیم، ماشین ما خیابان‌ها را بی هدف دور می زد. توی خیابان مرکزی شهر جماعتی در حال رفت و آمد بودند و گه‌گاه میان آنها افرادی که کلاه بختیاری به سر داشتند همراه با "چوقا" به تن، یعنی همان روپوش خاص محلی‌اشان، یعنی تنها نشانه تفاوت شهر کرد با سایر شهرها، ماشین به نسبت گسترش شهر کم است، اما تا دلت بخواهد صدای زوزه موتورسیکلت‌ها است که در خیابانهای نسبتاً خلوت شهر در رفت و آمد هستند.

قبلا " در میان راه وقتی ، کنار چشمه آبی برای استراحت توقف کرده بودیم ، سراغ آدرس چند نفری را از یک راننده وانت بار که عازم شهرکرد بود گرفتیم ، معلوم شد بختیاری است و دو سه سالی است که از ایل دلکنده وهرچه دام داشته فروخته و بجایش وانت بار خریده و حالا هم در راه اصفهان - شهرکرد کار می کند ، می گفت دیگر برایش دامداری نفعی نداشته ، گفتم مقاومت می کردی . گفت دستی از دور بر آتش داری ، وقتی که مراتع را یا می خشکانند و یا ممنوع می کردند ، باید معجزه می شد که گوسفند با خوردن خاک یا بماند و یا چاق و چله شود . معلوم بود دلتنگ است و زندگی شهری عاصی اش کرده ، می گفت بعد از سه سال با این ماشین بودن هنوز برایم غریبه است ، اصلا " به آن عادت ندارم ، در عوض آن وقتها شبها تا دیروقت کنار گوسفندهایم بیدار می ماندم ، با تک تک آنها دوست بودم ، خلق و خوی آنها را می شناختم ، با هر کدامشان یک طور حرف می زدم ، بعدها وقتی دل از آنها کردم که دیدم هر روز و ماه باید شاهد مرگشان باشم از روی گرسنگی ، بی علفی ، آخر دل سنگ می خواهد آدم شاهد مرگ و میر عزیزانش باشد . گفتم فکر برگشتن به ایل گاهی به سرت می زند ؟ گفت با این وضع نه ، اما اگر امکانی باشد ، یعنی اگر حالا بجای این ماشین صدتا گوسفند بهمین می دادند حاضر بودم ماشین را جلو شما آتش بزنم . گفتم پس برمی گردی ؟ گفت خدا کند ، اگر هم نتوانستم موقع پیری می روم که میان ایل بمیرم ، عاقله مردی بود می شد فهمید چهل سالی از عمرش می گذرد . خوی ایلیاتی و صفا را هنوز می شد در رفتار و گفتارش دید ، اگرچه شلوار لی بپا داشت و کلاه دورانداخته بود ولی هنوز توی پوست سیاه و براق صورت استخوانی اش بی توانستی اثرات آفتاب سوزان بیابان را ببینی ، آدرس چند آشنائی را داد با سماجت دل سوزانه ای که شب را مهمانش باشیم ، آنهم در شهرکرد ، می گفت غریب هستید اگر آنها نبودند سرگردان می شوید . دست آخر دستش را فشردیم و از هم جدا شدیم . با آدرسی که داده بود در شهرکرد ، سراغ منزل آمد پرویزی را گرفتیم ، یکبار در اصفهان او را دیده بودیم ، آن هم وقتی که به عیادت یک بختیاری رفته بود ما هم آنجا بودیم ، آخر رفته بودیم گفتگوئی داشته باشیم با خانواده ای بختیاری که سالها ساکن اصفهان شده بودند و از راه دوختن لباس بختیاری برای



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

ایلیاتی‌ها گذران عمر می‌کردند، آنجا آمد را دیده بودیم و قرار و مداری که اردی‌بهشت‌ماه به کوه‌رنگ رویم و او ما را در تحقیقاتمان یاری دهد بخصوص که آمد گفته بود خودش سالها است درباره ایل کار کرده است.

پیدا کردن آدرس خیلی راحت بود، در شهرهای کوچک همه تقریباً همدیگر را می‌شناسند بخصوص که آمد باشی و روزگاری هم کلانتری از طایفه‌ای بوده باشی، در که زدیم مردی با قامتی بلند آمد همراه با تعجبی از دیدن ما، لحظه‌ای بعد از جلو چشم ما دور شد و بعدش آمد آمد، بیشتر از سفر گذشته شکسته شده بود، ما را که دید کمی جا خورد، یعنی کوه‌رنگ کجا و اینجا کجا. مقدمه کوتاهی گفتیم از شرح این سفر و توجیه عجله‌مان، عاقبت با هم داخل خانه شدیم و پشت سر او به اطاقی که ظاهرش نشان می‌داد اطاق اختصاصی اوست. می‌گفت امسال زمستان سختی را پشت سر گذاشته و سخت شکوه از بیماری می‌کرد، همراه با نگرانی از اینکه نمی‌تواند پذیرایی کند، آخر اهل بیت همه در قشلاق بودند، و حالا مدتها بود که او را تنها گذاشته بودند، از برف شکوه می‌کرد و از سماجت برفها که هنوز آب نشده بودند و راه آبادی‌های کوه‌رنگ بسته بود، دائما "سرفه می‌کرد، معلوم بود که سخت ناتوان شده، ماندن چندان به صلاح نبود قرار گذاشتیم در همان آبادی‌اش در تابستان دیدارش کنیم و بعد هم خدا حافظی. از خانه آمد که بیرون آمدیم سیاهی کمرنگ غروب روی تن شهر افتاده بود، دوباره در شهر راه افتادیم برای پیدا کردن آدرس خانه آقای فروتن، شنیده بودیم صاحب معلوماتی است و اگرچه سالها است ساکن شهر کرد شده است، اما هنوز بسیاری از حرفها را درباره ایل می‌شد از زبان او شنید، دست بر قضا پیدا کردن آدرس خانه او هم راحت بود، در زدیم، جوانی آمد دم در، سراغ آقای فروتن را گرفتیم، بی هیچ مکتبی یا تاء ملی راهنمایی‌مان کرد داخل خانه، معلوم بود اهل بیت عادت به پذیرش چنین مهمان‌های ناخوانده‌ای دارند، هنوز مدتی ننشسته بودیم که خود آقای فروتن آمد، عینکی با شیشه‌های تیره به چشم زده بود، عبای سیاهی هم بردوش که با موهای پر و یکدست سفیدش سخت به او وقار و متانت می‌بخشید، با روی باز سخت تحویل‌مان گرفت و همان گوشه اطاق مقابلمان روی زمین نشست، بعدها فهمیدیم که دو سه سالی است چشمهایش آسیب

دیدماند، بخصوص بعد از مرگ مجهول برادرش یا به تعبیر او کشته شدن برادر بدست عوامل رژیم گذشته و اینکه او در این مدت بر مرگ برادر می‌گریسته و بیداری‌ها کشیده، لحظهای بعد قصدمان را از سفر به این شهر و دیدار از خودش پرسید، گفتیم آمدمایم برای دیداری از ایل بختیاری. گفت نکند ره گم کردماید؟ گفتیم به تعبیری اینچنین است، اما در باطن با توان ناچیز به قصد شناختی هرچند سریع آمدمایم که اگر دستمان برسد شرحی بنویسیم درباره ایل آنهم نه به قصد تفنن که شاید انجام وظیفای. گفت خوشحالم کردید، هیچ‌فکر نمی‌کردم دیگر کسی سراغ این ایل را بگیرد. آخر آنوقت‌ها که گروه گروه می‌آمدند حرف اول تورا در نظر داشتند، می‌آمدند که ببینند کی خوب می‌رقصد، کجا خوب دهل می‌زنند و بعدهم بردارند برای خلائق این سرزمین سوقات ببرند. آمدن شما خوشحالم کرد. بعد شروع کرد به حرف زدن از ایل، از فرهنگ ایل، از گذشته ایل، از نابسامانی‌ها و مشکلات اقتصادی ایل، سرش را پائین انداخته بود و بی‌توجه به اطراف حرف می‌زد با چه محتوای پرباری، با چهاطمینانی و چه دهن‌گرمی، و در میان حرفهایش تا-کیدی که باید رفت، پژوهش کرد، نوشت، ارزش‌ها را ثبت کرد، مشکلات و نابسامانی‌ها را درک کرد، که نه درباره بختیاری که همه قوم‌های این سرزمین، آن شب، لحظه‌هایش در حضور او و کلام او غنیمتی بود.

صبح اول وقت راه افتادیم به طرف کوه‌رنگ، رانندگی ماشین را نادرخان به عهده داشت، چهل‌سالی دارد، از ایل قشقائی است، با همان کلاه دوگوش قشقائی، منطقه را خوب می‌شناسد، قبل از حرکت هشدارمان می‌داد که لندرور است و جاده ناهموار، همراه با طعنهای و لبخندی که نکند شما شهری‌ها آزرده‌خاطر شوید، معلوم بود که خاطره خوبی از همسفری با جماعت شهری که به همراه او پا به مناطق ایلی گذاشته‌اند نداشته است، توی راه دائما "از ایل خودش حرف می‌زد و همراه با مقایسه‌ای نسبت به ایل بختیاری، اما هیچوقت زبان به نفی باز نمی‌کرد، هر دو ایل را می‌ستود ولی در اصل می‌شد فهمید که قشقائی را ترجیح می‌دهد.

ماشین کیلومتری نرفته است که نادرخان هشدار سربیزی دوطرف جاده را می‌دهد، و راستی هم که چه کشت فراوانی شده است امسال، می‌گفت از سال پیش



شهرستان کوه علم و معطالعات فرهنگی
رتال جامع علوم انسانی

تا حالا مقدار قابل توجهی از زمین‌ها زیر کشت رفته ، گفتم چرا قبلاً کشت نمی‌شده؟ گفت قبلاً " هزار جور مانع پیش پای کشاورزان می‌گذاشتند ، بعد از طی مسافتی به منطقه خوش‌آب و هوایی می‌رسیم به اسم " پیرغار " چندتایی درخت بید است و آب‌روانی که می‌گذرد و منظره کوه‌های اطراف و آبشارهای فصلی که بدلیل آب شدن برفها ، آب در دامنه کوه رامافتاده ، از ماشین پیاده می‌شویم ، یک بختیاری کنار آبی ایستاده و مشغول شستن تن تنها الاغش است ، چندتایی بچه هم در اطراف مشغول بازی ، در پائین کوه پیرغار چند سنگ نبشته جلب توجه می‌کند ، نوشته‌ها شرح فتح تهران است ، با خط خوش عینهو تابلوئی که بر بدنه کوه نصب کرده‌اند ، ادامه حیات این گونه سنگ نبشته‌ها ، آنهم معمولاً " دور از دسترس و بر بالای کوه همیشه نشانه نوعی اظهار وجود و در عین حال قدرت‌نمایی و بزرگ جلوه دادن حوادث و رویدادها بوده ، شاید هم بدلیل ترس از فراموش شدن و از یاد رفتن و یا تحریف بوده است ، در پیرغار چشمه‌ای است که آب منطقه را تا همین می‌کند ، در پائین کوه غاری است کوچک . از همان بختیاری سؤال که کردیم می‌گفت مردم اطراف اغلب در این غار شمع روشن می‌کنند و اعتقاد دارند که نذرشان ادا می‌شود ، اهل آبادی فارسون بود که پیرغار هم جز آن است ، می‌گفت تنها از راه همین الاغ زندگی می‌گذرد ، گاهی به باربری از آبادی بی به آبادی دیگر ، از او چند قدمی دور نشده بودیم که صدایش را می‌شنیدیم که دارد با چه حرارتی با الاغ جر و بحث می‌کند و بیچاره حیوان که خیس شده بود و از سرمای روز داشت می‌لرزید .

مسافتی راطی نکرده بودیم که رسیدیم به باباحیدر ، روستائی که جاده اصلی به دو نیمش کرده ، تعدادی ساختمان گلی این سوی جاده و تعدادی آن سو ، هیچ ظاهریک روستا را ندارد ، خانه‌ها اغلب با ایوان‌های بلند و سخت رو به ویرانی ، انگار که همه اهالی از داخل خانه‌ها نقل مکان کرده‌اند ، اغلب توی فضای باز این طرف و آن طرف جاده یا نشسته بودند و یا در حال رفت و آمد ، هوا دارد سرد می‌شود ، نادرخان شیشه کنار دستش را بالا کشیده ، باد سختی بیرون می‌وزد ، تا جایی که دستها را که از ماشین بیرون می‌کنیم می‌شود سوز سرما را حس کرد ، در دو طرف جاده ، کوه‌ها پوشیده از برف هستند ، و در دامنه کوه‌ها که برفها آب شده‌اند

سبزی کم‌رنگی به چشم می‌خورد ماشین همچنان سینه جاده را می‌شکافد و پیش می‌رود ، زمانی بعد به آبادی نسبتاً " بزرگی می‌رسیم ، اسمش " دهنو " است ، از عجایب این آبادی اسکلت فلزی ساختمان بلندی است بر سر جاده و ابتدای آبادی ، انگار که به قصد ساختن پاساژی مثل شهرها برپایش کرده‌اند ، وقتی علت را پرسجو شدیم گفتند ، یک آدم پولدار شهری قصد داشته هتلی بسازد تا جماعتی که برای اسکی به طرف کوه‌های اطراف کوه‌رنگ می‌روند بتوانند در این جا اقامت کنند ، داشته ساختمان را تدارک می‌دیده که در نیمه راه رهاش کرده ، چون آنها که برای اسکی به این مکان می‌آمده‌اند حالا جا خالی کرده‌اند ، و برایش سودی نداشته .

توی آبادی دهنو حضور ناآشنائی داشتیم ، بچه‌های آبادی با کنجکاو و دنبال سرمان راه افتاده بودند ، عاقبت به اصرار راهنمایمان به خانه یکی از آشنایانش رفتیم ، تا مگر استراحتی کنیم و اگر دست داد صرف غذایی . خانه‌ای بود بیشتر در حجم و گنجایش یک چادر ایلی بی هیچ در و پیکری و یادیواری ، یک اطاق بزرگ ساخته بودند و وسط اطاق را تیغه کشیده بودند یکی برای بافتن قالی و چوخا و دیگری محل زندگی ، کف اطاق یک نم‌پهن کرده بودند و بقیه لخت و خالی ، مرد خانه از صبح تا حالا بیرون زده بود و تنها زن خانه بود و دوسه تایی بچه قدونیم قد و گاوی که بیرون از اطاق توی فضای باز آبادی برای خودش می‌چرید و چند تایی بزغاله و سگی که همچنان با سماجت کنار درب ورودی توی قیافه ما زل زده بود . لحظه‌ای بعد برایمان چائی آوردند و چقدر داغ و مطبوع . . . زن صاحب خانه وقتی فهمید گرسنه‌ایم با بچه‌هایش مشغول تدارک نهار شد ، سفرهای انداختند و بعد ماستی و تخم مرغ نیم‌رویی توی سفره گذاشتند و ما هم مشغول خوردن . بعد از نهار راهنمایمان با صدای بلند گفتند که اینها برای تحقیق آمده‌اند و بیچاره زن فکر می‌کرد که ماء مور دولتی هستیم و می‌خواهیم کمکش کنیم ، شروع کرد به درد دل کردن که امسال حدود سیصد گوسفند خانواده در سیل گرمسیر از بین رفته‌اند و حالا او مانده است و شوهرش و چند سر نان خور ، دست‌تنها ، مرد روزها به آبادی‌های اطراف سر می‌زند برای بدست آوردن لقمه‌نانی و زن از روی ناچاری بعد از سالها قالی بافی می‌کند .

نزدیکی‌های عصر بود که دهنو را ترک کردیم به قصد " چلگرد " هرچه بیشتر می‌رویم بر مقدار برفها افزوده می‌شود تا جایی که در دو طرف جاده یک‌متری برف نشسته است. نادرخان راننده از دیدن برف و دشت سبز حسابی ذوق زده شده دارد آواز می‌خواند، گمانم اشعار محزون است، هیچ خوش نمی‌آید که وسط خواندن درخواست ترجمه این اشعار را کنیم، گه‌گاهی از روی ناچاری ترجمه هم می‌کند آنهم خیلی دست و پا شکسته. راستی عجیب طبیعتی دارد این منطقه، برفها دارند آب می‌شوند و از زیر توده سنگین برف چه آبی راه افتاده عین‌هوسیل تا جایی که از وسط جاده هم می‌گذرد، زراعت دیم سبز سبز شده، نیم‌ساعتی راه طی نکرده‌ایم که می‌رسیم به چلگرد، اولین نشانه ورود به چلگرد یک پاسگاه ژاندارمری است، کنار در ورودی پاسگاه جماعتی گردهم آمده‌اند، حتماً " دعوایی شده و سری شکسته شده، به چلگرد وارد می‌شویم، خلوتی و سکوت آبادی حسابی توی ذوق می‌زند، مثل این است که سالهاست سکنه این آبادی، ترک‌دیار کرده‌اند، راهنمایان می‌گویند در فصل قشلاق معمولاً " این آبادی‌ها خالی و بی‌روح است، در هنگام بیلاق شلوغ می‌شود، در چلگرد سراغ منزل حاجی مهدی را می‌گیریم خانماش نیست به شهر رفته، گشتی توی آبادی می‌زنیم تا می‌رسیم به ساختمان مدرسه‌ای، از دور داد می‌زند که مدرسه است، پسر بچه‌های کنار مدرسه ایستاده‌است، نادرخان سراغ معلمی را می‌گیرد که قبلاً " اینجا درس می‌داده، پسر بچه بدون هیچ جوابی یکدفعه پا به فرار گذاشت و بعد وارد مدرسه شد و لحظهای بعد همراه معلمش از مدرسه بیرون آمد، معلم جوانی بود سخت خوش برخورد، خیلی تعارف‌مان کرد که بمانیم، تشکری کردیم و از او جدا شدیم، در بیرون چلگرد روی تپه‌ای قبرستان چلگرد قرار داشت با چه مجسمه‌های شیرسنگی بروی مزارهای کوچک و بزرگ، روی تن شیرها اغلب یک کلاه بختیاری و شمشیری حک شده، روبروی قبرستان یک چهار دیواری مخروطی بود با یک پرچم کهنه شده و پاره سبز و سیاه و سنگ‌قبری میان این چهار دیواری، اطراف قبرستان کسی نبود که ویژگی این قبر را بدانیم، از قبرستان که دور شدیم دوباره قصد برگشتن از راه چلگرد و رفتن به طرف " گهرو " یکی از آبادی‌های منطقه را داشتیم می‌بایست راه رفته را دوباره بازگشت، یک

کیلومتری از " چلگرد " دور نشده بودیم که راهنمایمان دعوتمان کرد که برای دیدن برادرش که معلم آبادی ملک آباد بود برویم ، اما راهها را برف مسدود کرده بود و ناچار منصرف شدیم ، راهنما می گفت که برادرش در یک " مکینه " آسیاب درس می دهد ، مدرسه نیست و او هم ناچار شده در داخل آسیاب کلاس درس برپا دارد ، می گفت مدتی پیش تعریف می کرده که سر کلاس می بیند شاگردی دارد گریه می کند وقتی علت را می پرسد بچه می گوید که کتاب و دفتر و دستکش را گاو خورده . سر راه دوباره توقیفی داریم در دهنو ، اغلب سیاه پوشیده اند ، چوختن نکرده اند ، راهنما مارابه محمدعلی معرفی می کند ، خانه محمدعلی در وسط آبادی است ، سخت غمگین بنظر می رسد ، محمدعلی به خانهاش دعوتمان می کند ، داخل اطاق پرده های سیاه آویزان کرده ، محمدعلی مشغول تهیه چای می شود از راهنما علت پرده های سیاه را می پرسیم در جواب می گوید محمدعلی عزادار است ، نه محمدعلی که اغلب " دهنو " عزادار هستند این رسم است که صاحب عزا تا مدتی که سوگوار است پرده های خانهاش را به نشانه ماتم سیاه می کند و مرد و زن آبادی هم در غم او شریک می شوند و سیاه می پوشند ، مردها پیراهن سیاه تن می کنند و به احترام صاحب عزا چوختن بیرون می کنند . محمدعلی بخاری نفتی را روشن می کند و خودش دو زانو کنار آن می نشیند و سرش را زیر می اندازد ، لحظه های کندی در سکوت می گذرد ، محمدعلی که بیرون رفت راهنما گفت که زن محمدعلی را چند مدت پیش یک ژاپنی که در شرکتی نزدیک دهنو برای سد کوه رنگ کار می کند زیر ماشین گرفته و حالا محمدعلی را گذشته و پنج تایی بچه کوچک قد و نیم قد - محمدعلی که برگشت در دستش مقداری نان و کرفس بود ، مثلاً " بجای عصرانه . مدتی نشسته بودیم که یکدفعه جوانی وارد شد با لباس شهری سلامی و علیکی ، فهمیدیم معلم آبادی است و برایش خبر برده بودند که دوسه تا شهری به " دهنو " آمده اند ، معلم جویای کار و بارمان شد ، بعد که فهمید برای دیدار آمده ایم حسابی دماغ شد ، ولی با این وصف دردش را شروع کرد ، از برف زمستان می گفت و اینکه چطور در محاصره برف افتاده بودند و هیچکس بداد آنها نرسیده ، می گفت در " دهنو " هفت متر برف آمده بود و قحطی شده بود و بعد از مدتی یک هلی کوپتر

آمد و چهارگونی جو برای صد خانوار از هوا انداخت توی " دهنو " می گفت کسی دست به این " جوها " نزده. بعد پیشنهاد کرد کبه خانهاش برویم تا ریش سفیدان را جمع کند و آنها برای ما دردل کنند که دیگر شب بود و ما می بایست راه می افتادیم طرف " گهرو " خدا حافظی کردیم همراه با امید دیداری.

از خانه محمد علی که بیرون آمدیم دیگر شب شده بود، تن جاده سیاه بود، مثل قیر، نادر مسافت را سرانگشتی حساب کرد تا آبادی " گهرو " می بایست دو ساعتی راه باشد. می خواستیم هر جور شده سری به آقای حافظی بزنیم، در شهر کرد برایمان گفته بودند که آقای حافظی تنها شاعر آشنای این منطقه است. می گفتند آقای حافظی شعر می گوید، خودش برای آشنایان می خواند و هرگز هم چاپ نمی کند، دیوان آقای حافظی در حافظه اش قرار دارد، آقای حافظی می ترسد شعرش را چاپ کند و دیگری به اسم خودش آنرا به حساب آورد. دیدار آقای حافظی می توانست خیلی جالب باشد، مخصوصاً " که قصد داشتیم " بیت " های بختیاری را هم جمع و جور کنیم.

باران سختی شروع شده بود، جاده لیز شده بود، شدت باریدن چنان بود که برف پاک کن ماشین هم جوابگو نبود، نادر خان دائماً " بوق می زد و همراهش ما را دلداری می داد که راهی نمانده، خطر گیر کردن ماشین در گل و لای زیاد بود. بیرون صدای آب می آمد، صدای جاری شدن، انگاری که تا زمانی دیگر قرار است سیلی بیاید، یک آبادی مانده به گهرو در " شلمزار " آمپر بنزین ماشین هشدار تمام شدن بنزین را می داد، در آن باران پیاده شدیم و سراغ دکه بنزین فروشی آبادی را گرفتیم، جوانکی رهگذر آدرس دکه بنزین فروشی را به ما داد اما بعد گفت که قنبر خودش نیست بیهوده سراغش را نگیرید، معلوم شد قنبر بنزین فروش زودتر مغازه را بسته و رفته عروسی به یک آبادی دیگر.

ماشین غیرت کرد و سرانجام میان هزار دلهره و ترس ما راه " گهرو " رساند، باران متوقف شده بود در میدانچه آبادی چند نفری چراغ نفتی بدست ایستاده بودند، پرسجو شدیم، گفتند به قصد دید و بازدید می روند، که هنوز در " گهرو " عید بود، سراغ خانه آقای حافظی را گرفتیم یکی از جوانهای آبادی سوار ماشینمان

شد تا نشانمان بدهد، آخر در آن سیاهی شب و نبودن برق و روشنی پیدا کردن خانه آقای حافظی کاری مشکل بود. نزدیک خانه که رسیدیم صدای موتور برق " گهرو " شنیده می شد و تنها جایی هم که روشن بود همان اطاقکی بود که موتور برق در آن قرار داشت، از تعجب شاخ درآورده بودیم، این دیگر چه موتوری است که حتی یک لامپ روشن از برکت وجودش در کوچه های " گهرو " روشن نیست، دیوار خانه آقای حافظی ویران شده بود، راننده خواست زرنگی کند و از میان خرابه های دیوار داخل حیاط خانه سرد که سرانجام چرخهایش در گل گیر کرد، هرچه گاز می داد کمتر نتیجه می گرفت، همه پیاده شده بودیم برای بیرون کشیدن چرخهای ماشین، اما بی فایده بود. تا اینکه چند نفری از اهالی که صدای ماشین را شنیده بودند در آن تاریکی شب به کمک ما آمدند، یا علی گویان ماشین را بیرون آوردند. حالا در حیاط آقای حافظی هستیم از دور اطاق آقای حافظی را می بینیم که با نور کم رنگی مشخص است. وارد اطاق که می شویم آقای حافظی تنها گوشه اطاق نشسته است، چراغ نفتی کنار دستش روشن است، اطاق وضع آشفته ای دارد، همه چیز در اطاق آقای حافظی دیده می شود از صندوق و رختخواب گرفته تا دیگ مسی. سلامی می کنیم سرش را بلند می کند، جواب سلاممان را با خونسردی و گرفتگی می دهد، پیرمردی است شصت هفتاد ساله با موهای سپید و آشفته و عینک ذره بینی که سرنوک بینی اش جا گرفته می پرسد از کجا می آئیم می گوئیم از راه دور برای دیدن شما که شنیده ایم شاعر هستید و کلی صاحب ذوق، می گوید هر که گفته دروغ گفته. بعد شروع می کند با لحنی گلایه آمیز که چرا بی خبر آمده اید، شاید که من نبودم، آدم باید برای هر کارش حساب و کتابی داشته باشد، راهنما وسط حرفش دوید که مگر تلفن داشتی که زنگ بزنیم که آقای حافظی حسابی از کوره در رفت که شوخی نکن آقا جان، قبول کن کارتان اشتباه است. زمان کمی سکوت بین ما افتاده بود، سرانجام آقای حافظی پرسید که شام خورده اید؟ گفتیم نه، گفت واقعا " که، توی این وقت شب نان هم گیر نمی آید چه رسد به تهیه گوشت و پیاز، لحظهای بعد پیرمردی وارد اطاق شد و کنار در نشست، پیرمرد دندانهایش ریخته بود قیافه معصومی داشت، سرزنده و شاداب، بعد معلوم شد اسمش هاشم است و بیست سالی

است در خانه آقای حافظی ماندگار شده و مونس اوست. آقای حافظی بعد از مدتی فکر سرانجام رو به هاشم کرد که برود در آبادی پرویز را پیدا کند و نون و آبی سرهم کند، هاشم هم بلافاصله اطاق را ترک کرد. بعد از رفتن هاشم کمی خلق آقای حافظی باز شد و به تعبیری خیالش راحت شد، بعد رو کرد به ما و گفت از دستش چه کاری برمی آید گفتیم برایمان از شعر در بختیاری بگوید و ایضا " از شعرهای خودش بخواند، گفت حوصله سخنرانی ندارد فقط می تواند از شعرهای خودش بخواند و بعد شروع کرد به مقدمه چینی که شعری را که می خوانم در جواب داراب افسر سروده ام، می گفت با داراب افسر دوست بوده و همیشه همدیگر را می دیده اند، دست تصادف زمستانی به علت ریزش برف سنگین و بسته شدن راهها رابطه هردو شاعر قطع می شود تا سرانجام اواخر زمستان پیکی نامه ای از افسر برایش می آورد همراه با سروده ای از او، در آن نامه افسر از او خواسته بوده که شعر را بخواند و نظرش را برای او بنویسد و آقای حافظی هم سخت منقلب می شود و همان روز در جواب افسر شعر بلندی می سراید.

آقای حافظی شعر را بلند بلند می خواند، شعر بلندی است، افسر را به عرش برده و دست آخر هم با تواضع تشکر کرده، آقای حافظی ربع ساعتی شعر را خواند وقتی شعر خواندنش تمام شد برایش کف زدیم مثل این که زیاد خوشش نیامد. چون بی درنگ گفت شعر خوب تحسینش کف زدن نیست. بعد دوباره شروع کرد به خواندن دیگر شعرهایش، انگار که حافظی دفتر حافظه اش را ورق می زد.

بیرون دوباره باران می آمد، شب "گهرو" با همه سکوت و سنگینی همراه صدای آقای حافظی و باران سخت پرکشش شده بود.

زمانی نگذشته بود که هاشم باتفاق پرویز پسر برادر آقای حافظی که عاقله مردی پنجاه ساله بود با سفره ای زیر بغل وارد شدند، بعد سفره را پهن کردند، در کاسهای دوغ، در کاسهای ماست و بشقابی کره محلی و چندتایی نان.

بعد از صرف شام آقای حافظی شروع کرد سربه سر هاشم گذاشتن و اینکه هاشم بی وفایی کرده و پنج ماهی او را تنها گذاشته و امروز عصر بازگشته، هاشم گوشه اطاق می خندید، معلوم شد هاشم عاشق چوپانی است و هر از مدتی یک دفعه غیبش می زند.

و مدتی توی بیابان همراه گله راه می‌افتد و بعد دوباره برمی‌گردد و این آخری پنج ماهی برای یک نفر چوپانی کرده به امید آنکه برای خودش بولی دست و پا کند و برای آقای حافظی گوسفندی بیاورد اما دست آخر صاحب دام کتکش زده و بیرونش کرده و او هم دست خالی نزد آقای حافظی برگشته. هاشم می‌گفت تقصیر من است نصیحت آقا را گوش نکردم، فریب خوردم، از هاشم خواستیم تا از بیت‌های بختیاری برایمان بخواند، قبول نمی‌کرد، می‌گفت من دندانهایم ریخته، دلم هم سوز ندارد برای چی بخوانم، دست آخر در اثر ساجت ما خواند، آهسته‌می‌خواند، چیزی مثل زمزمه، آقای حافظی دائما "وقت خواندن هاشم تذکر می‌داد، هاشم بلند هاشم بلندتر بخوان، اما هاشم چنان غرق بود که اعتنایی به تذکرات آقای حافظی نمی‌کرد. بعد از تمام شدن آواز هاشم، آقای حافظی سردردش باز شد، معلوم شد سه بار ازدواج کرده و هر سه بار خیری ندیده و حالاهم تنها زندگی می‌کند و هاشم تنها مونس اوست، می‌گفت سالها است با شاهنامه انس و الفت دارد و هر وقت که خودش شعری نسراید شاهنامه می‌خواند، راست می‌گفت در کتابخانه آقای حافظی فقط یک جلد شاهنامه بود و یک جلد فارسنامه از او خواستیم که برایمان شاهنامه بخواند، چه صدایی داشت، مثل یک نقال اشعار شاهنامه را می‌خواند و دست برهم می‌کوبید، پاسی از شب گذشته بود که آقای حافظی گوشه اطاق خوابش برده بود و ما هم هر کدام گوشه و کناری دراز کشیدیم.

صبح اول وقت با صدای آواز آقای حافظی بیدار شدیم، چقدر سنگول بود، داشت شعری از سعدی می‌خواند، می‌گفت قصد داشته امروز صبح برای تعمیر عینکش به شهرکرد برود و چه خوب شده که ما سراغش آمده‌ایم و می‌تواند با ما تا شهرکرد بیاید، بعد لباسش را پوشید و یک کیف سرمه‌ای کوچک زیر بغلش زد.

هنوز راه نیفتاده‌ایم که سلطان‌ولی برادر بزرگتر آقای حافظی از راه می‌رسد با چه شور و عصبانیتی در اینکه چرا، مرد، تو که تنها بودی مهمان‌هایت را به‌خانه من نفرستادی؟ آقای حافظی به احترام برادر بزرگتر سکوت کرده بود. سلطان‌ولی اینطور که خودش می‌گفت صدوده سالی دارد می‌گفت کشته شدن ناصرالدین‌شاه را یاد دارد، عجب پیرمردی بود چقدر زرتنگ و سرحال بنظر می‌رسید، دست آخر

تشکری کردیم از پیرمرد و راه افتادیم ، هوا چه ابری و دلگیر بود ، توی ماشین فرصت خوبی بود برای گپ زدن با آقای حافظی ، تازه حالا که روز شده می شود آقای حافظی را شناخت ، با او در ماشین مصاحبه‌های ترتیب دادیم .

آقای حافظی نظرتان راجع به شعرنو چیست؟ چرند آقا ، نظرتان راجع به شعر کهن چیست؟ غذای روح است آقا ، کدام شاعر رامی پسندید؟ بنده معتقدم همانطور که صدوبیست و چهار هزار پیغمبر آمده‌اند و تنها پنج پیغمبر صاحب کتاب بوده‌اند از صدوبیست و چهار هزار شاعری هم که تا حال بدنیا آمده‌اند تنها پنج شاعر صاحب کتاب هستند ، نظامی ، حافظ ، سعدی ، مولانا ، فردوسی . شعر را برای چه کسی می سرائید؟ برای دلم آقا . پس مردم چی؟ مردم هم بیایند برایشان می خوانم تا لذت ببرند . چه مواقعی طبع شعر شما گل می کند؟ معمولا " غروب ، بعد از کار ، یعنی بنده معتقدم اول کار بعد شعر ، شعر سرودن مثل چایی خوردن است ، برای رفع خستگی خوب است . به اینجا که رسیدیم ترجیح دادیم مصاحبه را قطع کنیم ، هرچند آقای حافظی گوش بزنک بقیه سوالات بود . عاقبت حوصله اش سررفت گفت سوال دیگری نداشتید ، گفتیم نه و بعد ساکت شد .

بارش باران دوباره شروع شد ، روستاهای میان راه چه سرسبز و و دشت‌ها چه باری از نعمت دارند ، در آبادی‌های میان راه آنچه آدم را به فکر و اندیشه وامی دارد ، تقلید نابجای معماری شهری و نوسازی بی‌اصل و پایه‌ای است که گمانم توسط آدمهایی صورت می‌گیرد که قصد دارند بدین وسیله طبقه خودشان را با توده مردم در روستاها جدا کنند ، مثل اداره‌جاتی‌های ساکن آبادی ، در هر آبادی از این نمونه دمل‌ها می‌شود دید ، آنهم در قلب بافت منطقی معماری روستا ، و دیگر لاشه خاک خورده و قراضه تراکتورها ، می‌شود فهمید که بسیاری از روستاهای دور افتاده این ملک هنوز تحمل تراکتور را ندارند ، بقول آقای حافظی باید تراکتور و مکانیک را باهم خرید و گرنه با مختصر عیب و ایرادی همه کارها لنگ می‌ماند .

جونقون یا جانقان " از روستاهای دیدنی بین راه بود ، هنوز به آبادی نرسیده بودیم که ریزش تگرگ شروع شد ، یا چه درشتی ، هرکدام به اندازه یک سنگ ریزه و لحظه‌ای بعد سطح جاده و اطراف سفید شده بود . راهنمایمان می‌گوید اینجا

بین دوازده تا چهارده هزار نفر جمعیت دارد و مقر سکونت خوانین بختیاری بوده، از دیدنی‌های این منطقه عمارتی است بزرگ با معماری دیدنی یادگار سردار اسعد و برادرش سردار ظفر، وارد که شدیم دو سه نفری توی ایوان ایستاده بودند هنوز تگرگ می‌بارید، خانه سردار اسعد عمارتی است چهار ایوانی با اطاق‌های تودرتو و سخت در حال خرابی و ویرانی، سقف ایوان‌ها ریخته شده بود آقای حافظی که روزگاری خودش کدخدای "جونقون" بود خاطره‌ها داشت از این عمارت، می‌گفت این عمارت در سال ۱۳۱۸ قمری ساخته شد و بعد تعریف می‌کرد از تزئینات داخل عمارت و آینه‌کاری‌های سقف اطاق‌ها و اینکه قبلاً "در اطراف عمارت اندرونی‌های خان برپا بوده که حالا از بین رفته، آقای حافظی یادش هست که یک ماهی مرحوم مصدق در زمان حکومت رضاخانی به اینجا پناه آورده و مردم چطور مقدمش راگرامی داشته‌اند. عمارت دو طبقه است، وقتی به طبقه پائین رفتیم، جوانکی خودش رابه سرعت به ما رساند که بیرون روید احتمال پائین آمدن ساختمان هست، بیرون آمدیم اما موفق نشدیم که دریابیم با این احتمال چطور شهرداری "جونقون" این عمارت را برای خودش انتخاب کرده !!

از عمارت که بیرون رفتیم جوانکی را دیدیم که از پیکانی قرمز پیاده شد، و چاق و سلامتی با آقای حافظی، در حاشیه خیابان معلوم شد در یکی از آبادی‌ها معلم بوده و حالا یکسالی است که ترک محل کرده و ساکن شهرگرد شده و اگرچه متولد شده آبادی اطراف بوده، دل از روستا کنده و شهرنشینی را ترجیح داده، وقتی آقای حافظی علتش را پرسید، جوانک خندید که مگر دیوانه‌ام که در روستا باشم... روستا هم شد زندگی؟ سوار شدیم، آقای حافظی حسابی دماغ بود، فقط در ماشین یک جمله گفت، واقعا "شرم‌آور است" و دیگر بقیه راه ساکت بود.

از جونقون بیرون آمدیم، نیم ساعتی بعد در شهر گرد بودیم، باران تندی می‌آمد آقای حافظی خدا حافظی کرد، پیاده شد نادر خان "راننده" دوباره داشت با حساب سرانگشتی مسافت ادامه راه را توضیح می‌داد، لحظه‌ای بعد چشمان به آقای حافظی خورد که حسابی خیس شده بود انگار که ساجت داشت زیر باران راه برود.